



برنامه شماره ۴۴۵ گنج حضور



بویی همی آید مرا، مانا که باشد یار من
بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من
مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۷۹۱
کران کوشی، کران جسمی، کران جانی، نذیر آمد
که می گوید تو را هر یک: «الا یا علی لا تأمن»
مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۸۴۷

برنامه ۴۴۵

مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۷۹۱

بویی همی آید مرا مانا^۱ که باشد یار من
 بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من
 کی یاد من رفت از دلش؟ ای در دل و جان منزلش
 هر لحظه معجونی^۲ کند بهر دل بیمار من
 خاصه کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او
 رحمت چو جیحون می رود در قلم اسرار من
 پردهست بر احوال من این گفتن و این قال من
 ای ننگ گلزار ضمیر^۳ از فکرت چون خار^۴ من
 کو نعره ای^۵ یا بانگی اندر خور سودای^۶ من؟
 کو آفتابی یا مهی مانده انوار من؟
 این را رها کن قیصری^۷ آمد ز روم^۸ اندر حبش^۹
 تا زنگ^{۱۰} را برهم زند در بردن زنگار من
 نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او
 از روزن دل می رسد در جان آتشخوار^{۱۱} من
 لاف وصالش چون زخم شرح جمالش چون کنم
 کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من
 اندر خور گفتار من منگر به سوی یار من
 سینیای موسی را نگر در سینه افکار من

^۱ مانا : باشد که.

^۲ معجون : مخلوطی از موادی که در اینجا جنبه شفا بخشی دارد.

^۳ گلزار ضمیر : یعنی فضای نهان، که فضای زیر فکر هاست، فضای یکتایی، فضای وحدت است، با این لحظه یکی ست، در درون همه وجود دارد، زنده و زیباست، آنجا همیشه خورشید بیداری و آگاهی، عشق و هشیاری و آرامش می تابد و ما اهل آنجا هستیم.

^۴ فکرت چون خار : هر فکری که حس هویت، حس وجود در آن است، بصورت ,, من ,, بالا می آید و درد ایجاد می کند، خلاق نیست، بر اساس ستیزه با زندگی ست، به دست و پای مردم و خوندان می روی، فکرت چون خار است.

^۵ نعره : بانگ و صدا. بانگ و صدا، فقط بانگ و صدای معمولی نیست، بلکه بانگ و ندا و صدایی ست که خرد زندگی، عشق زندگی، بسته های برکت و شادی زندگی، از آن، وارد این جهان می شود.

^۶ سودا : شیفتگی و دیوانگی. اینجا، بی ,, خود ,, ی و مستی از شور و شوق.

^۷ قیصر : امپراطور. اشاره به امپراطور زندگی ست. خداست.

^۸ روم : رمز زندگی، روشنایی، فضای حضور است که آمده سیاهی، یعنی جهان ذهن و ماده و فرم را بر هم زند.

^۹ حبش : منظور حبشه ست که پر از سیاه بود، رمز ذهن و جهان مادی ست.

^{۱۰} زنگ : سیاه رنگ، کدر.

^{۱۱} جان آتشخوار : جان عاشق است، پاسخ این لحظه ست. جانی که هم هویت شدگی ها و دردها را می سوزاند.



امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها
در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من
آن پیل، بی‌خواب، ای عجب چون دید هندستان به شب؟
لیلی درآمد در طلب در جان مجنون وار¹² من
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم
کآمد به میرابی¹³ دل سرچشمه انهار من
بر گوش من زد غره‌ای زان مست شد هر ذره‌ای
بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار¹⁴ من
یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان
در قطع و وصل وحدت تا بسکلد¹⁵ زَنار من
صبر از دل من برده‌ای مست و خرابم کرده‌ای
کو علم من؟ کو حلم من؟ کو عقل زیرکسار من؟
این را بپوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر
ای هر چه غیر داد او گر جان بود اغیار من
ای دلبر بی‌جفت من ای نامده در گفت من
این گفت را زیبایی ببخش از زیور ای ستار من
ای طوطی هم خوان ما جز قند بی‌چونی مخا
نی عین گو و نی عرض نی نقش و نی آثار من
از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود
دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من
ای طبله‌ام پرشکرت، من طبل دیگر چون زنم؟
ای هر شکن از زلف تو صد نافه و عطار من
مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر
این است لوت و پوت¹⁶ من باغ و رز¹⁷ و دینار من

¹² جان مجنون وار : جان مانند مجنون.

¹³ میرآب : مقسم آب. منظور انسان زنده و بیداری ست که عشق و زنده گی را در جهان پخش می کند.

¹⁴ جعفر طیار : انسان زنده به حضور، پرچمدار اسلام بود، در جنگ، پرچمی را که در دست راستش بود، انداختند، پرچم را با دست چپ گرفت، بعد به دندان گرفت؛ و بالاخره در آن جنگ می میرد، حضرت رسول می گوید: بجای دو دست، دو بال در بهشت در آورد.

¹⁵ بسکلد : پاره کند.

¹⁶ لوت و پوت : به اصطلاح، هست و نیست.

¹⁷ رَز : درخت انگور.



خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد
برقی بزد بر جان من زان ابر بامدرار¹⁸ من
در اولین و آخرین عشقی بنمود این چنین
ابصار عبرت دیده را، ای عبرة الابصار من
بس سنگ و بس گوهر شدم بس مؤمن و کافر شدم
گه پا شدم گه سر شدم در عودت¹⁹ و تکرار من
روزی برون آیم ز خود، فارغ شوم از نیک و بد
گویم صفات آن صمد با نطق در انبار من
جانم نشد زین ها خنک یا ذا السماء و الحبک
ای گلرخ و گلزار من، ای روضه و ازهار من
امشب چه باشد؟ قرن ها ننشاند آن نار و لظى
من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من
هر دم جوانتر می شوم وز خود نهانتر می شوم
همواره آنتر می شوم از دولت هموار من
چون جزو جانم کل شوم خار گلم هم گل شوم
گشتم سَمِعْنَا، قُلْ شوم در دوره دَوّار من
ای کف زخم، مختل مشو، وی مطربم، کاهل مشو
روزی بخواهد عذر تو آن شاه بالیثار من
روزی شوی سرمست او روزی ببوسی دست او
روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من
کردست امشب یاد او جان مرا فرهاد او
فریاد از این قانون نو کاشکست چنگش تار من
مجنون کی باشد پیش او؟ لیلی بود دل ریش او
ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من
دست پدر گیر ای پسر با او وفا کن تا سحر
کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشبار من
زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان
نحس زحل ندهد رهش در دید مه دیدار من

¹⁸ ابر بامدرار : ابر پر باران.

¹⁹ عودت : برگشت.



جان گر همی لرزد از او صد لرزه را می ارزد او
 کو دیده های موج جو در قُلْزَم زخار²⁰ من
 من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج و شش
 حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار²¹ من
 خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از او
 ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من
 خلقان ز مرگ اندر حذر پیشش مرا مردن شکر
 ای عمر بی او مرگ من وی فخر بی او عار من
 آه از مه مختل شده وز اختر کاهل شده
 نه از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من
 بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم
 کو صبح مصبوحان من کو حلقه احرار من
 پهلوی بنه ای ذوالبیان²² با پهلوان کاهلان
 بیزار گشتم زین زبان وز قطعه و اشعار من
 جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو
 جز عشق و دلسوزی مگو، جز این میدان اقرار من.

*

مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۸۴۷

گران گوشی وانگه تو به گوش اندرکنی پنبه
 چنانک گفت: «وَ اسْتَعْشُوا»²³ بیچی سر به پیراهن
 گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر²⁴ آمد
 که می گوید تو را هر یک: «الَا يَا عَلُجُ لَا تَأْمَنُ»²⁵

²⁰ قُلْزَم زخار : دریای موج.

²¹ مبعث و انشار : رستخیز و برانگیخته شدن. برخاستن.

²² ذوالبیان : صاحب بیان. سخن دان.

²³ وَ اسْتَعْشُوا : بترس از اینکه ... ، احتیاط کن. مطمئن نباش.

²⁴ نذیر : اخطار. هشدار.

²⁵ الَا يَا عَلُجُ لَا تَأْمَنُ : عَلُج به معنی خر، واژه بسیار غلیظ و قوی ست که مولانا به کار می برد، یعنی کسی که نمی فهمد، به معنی آدم ستیزه گر و هم هویت شده ای ست که هم هویت شدگی اش سفت شده. منظور اینکه بدون تسلیم در مقابل اتفاق این لحظه، اصلاً "مطمئن نباش، که زندگی خوب و آرامی داشته باشی.



سبک گوشی سبک جسمی سبک جانی بشیر²⁶ آمد
که می گوید تو را هر یک: «الا یا لَیْثُ لَا تَحْزَنُ²⁷».

*

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۸۹

غره شیرت بخواد آسمان
نقش شیر و آنکه اخلاق سگان.

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۷۹۱ از دیوان شمس مولانا، شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۷۹۱

بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
بر یاد من پیمود می آن باوفا خمار من
می گوید: بوی خوشی به مشام من می رسد، گویی که این بوی یار من باشد.

می گوید: آن ساقی با وفای من، به یاد من می خورد.
خُب، اولاً "شما؛ و هر انسان دیگری که توی ذهن اش زندگی می کند، آیا به اندازه کافی قدرت شامه زندگی اش باز است
که بوی خوش زندگی را بشنود؟

همانطور که می بینید، از ظریف ترین حس ها استفاده می کند.
پس معلوم می شود که برای شنیدن بوی معشوق، خدا، زندگی، که ما از جنس آن هستیم، امروز در پایین این موضوع را
تأکید می کند، باید ظریف ترین و لطیف ترین قسمت ما در کار باشد.

اگر ما همه اش به بیرون توجه کنیم و با آن هم هویت باشیم، متأسفانه این بو را نخواهیم شنید، البته شما این بو را می
شناسید، به همین دلیل است که به غزلیات مولانا توجه می کنید؛ و این بو شما را می کشد. آیا هر کسی قابلیت شنیدن این
بو را دارد؟

بله. راجع به انسان صحبت می کند.

امروز مولانا به ما می گوید که در بین این گفتگوها، آن دولت بیدار، رمزی از اسرار را در صورتی که شما هم بیدار
باشید، خواهد گفت.

²⁶ بشیر: بشارت. مژده.

²⁷ «الا یا لَیْثُ لَا تَحْزَنُ»: ای شیر، غمگین نباش. اشاره به اینکه اگر سبک گوش و سبک جسم و سبک جانی، مژده اینکه زندگی زیبا، جلوی تو گشوده خواهد شد و
انرژی زندگی، به اتفاقات و وضعیت ها و فکر ها و عمل تو خواهد ریخت و همه را برکت خواهد داد.



امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها

در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من.

حالا چرا اینطوری شروع می کند؟، برای اینکه من ذهنی بر اساس جدایی درست شده. ما در ذهن، یک تصویر ذهنی درست کردیم و کار این، جدایی از زندگی و همه چیز است، از انسانهای دیگر جداست، برای اینکه برای اتحاد با انسانهای دیگر، ما آنها را باید زندگی ببینیم، برای اینکه آنها را زندگی ببینیم باید از جنس زندگی باشیم، زندگی از جنس هشیاری است، از جنس لطافت است، از جنس زمختی و تصویر ذهنی نیست.

در جدایی ذهن، ما می گوئیم خدا ما را فراموش کرده، ممکن است در ذهن اعتقاد به خدا داشته باشیم؛ ولی در عمل نداریم، مولانا امروز به شما می گوید که: یاد من، از یاد او نرفته. پایین می گوید که:

2

این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش.

می گوید صحبت و جدایی و ... می کنی که این از هم هویت شدن با ذهن و گیر کردن در گفتار و حرف و باور و ... را ول کن اصلاً"، برای اینکه امپراطور خودش از روم، یعنی خدا خودش، آمده به حبشه که پر از سیاه است.

روم، رمز زندگی، سفیدی، روشنایی؛ و حبشه رمزی جهان مادی، خودش آمده این تاریکی را بهم بریزد:

این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش

تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من.

می گوید: زنگاری جلوی آئینه مرا گرفته، من یک آئینه هستم، خودش آمده این زنگار را تمیز کند، یعنی خود خدا آمده.

به عبارت دیگر، دارد می گوید که شما از جنس خدا هستید، نمی شود در جدایی ذهن، شما به این باور بچسبید که:

حالا چرا خدا به فکر من باشد اصلاً"، من کی ام اصلاً"؛ او بزرگ است.

در واقع، من ذهنی، یک خدای ذهنی منعکس می کند و فکر می کند خدا خیلی بزرگ است و خودش خیلی کوچک است و بعضی موقع ها در همین کوچکی، خودش را خیلی بزرگ می کند، خودخواه می کند و یکدفعه با وجود اینکه خودش را کوچک می کند، یکدفعه در ذهن، فکر می کند که من از این هم مهم تر هستم، در صحنه اوقات تلخی جهان، من نقش اصلی را دارم، دیگران نقش فرعی را دارند.

ولی امروز ببینید مولانا چه جوری شروع می کند، می گوید که:

بوی معشوق می آید، بوی خوش زندگی می آید؛ و مطمئنم که این، معشوق است؛ و این معشوق همه اش به یاد من است، چرا؟، چون خود من است؛ و دارد به یاد من هر لحظه می می نوشد.

فقط کافی ست ما به جهان و جذب شدن به جهان نپردازیم، یکدفعه هشیارانه از جنس زندگی شویم؛ و این معشوق؛ و این ساقی که به من می دهد، که به خودش می می دهد، بسیار با وفاست؛ و یکی از مشکلات ما در ذهن، این است که ما در ترس و غم و تنهایی بسر می بریم، می گوئیم که:

- خدا به ما وفا نکرده، ما را ول کرده رفته دنبال کارش، اصلاً" ما را فراموش کرده، وگرنه وضع من اینطوری نبود!

در حالیکه ما متوجه نیستیم که اینها مسائلی ست که ذهن ایجاد می کند؛ و امروز مولانا به ما می گوید که:

این دوره که دوره تاریکی ست، برای این است که ما روشنایی را هشیارانه، بشناسیم. تمثیل می زند:



شما فرض کنید که انسانی در بالای جَوّ زمین، زندگی کرده مثلاً "سی ساله شده، همیشه خورشید می تابیده، این اصلاً" - متوجه نور خورشید نبوده که نور خورشید سبب دیده شدن همه چیز می شود، یکدفعه یک استاد این را برمی دارد می آورد از آنجا، از آن بالا که همیشه خورشید می تابد، به روی زمین. فرض کنید که موقع غروب می رسد روی زمین. **3** یکدفعه شب می شود، خُب این آدم می ترسد:

- من تا حالا تاریکی ندیده بودم!.

آن استاد به او می گوید که: " نگاه کن، این زمین می چرخد و موقعی که روی آن به خورشید است، شما خورشید را می بینید، روز است، یک موقعی هم هست، آن قسمتی که ما هستیم رو به خورشید نیست، شب است و هی شب و روز می شود. یعنی چه؟

یعنی اینکه ما یک هشیاری بودیم، با خدا، زندگی، یکی بودیم، یک استادی ما را برداشته آورده توی گردونی انداخته و آن، ذهن است. شب و روز می شود، شب و روز همان کفر و ایمان ماست، یک جورش می شود می گوئیم این ایمان است، یک سری باورها، اینها روشنایی ست، مثل آن آدم.

یک سری باورها کفر است، ,, باورهایی که ما داریم ایمان است، باورهایی که آنها دارند کفر است ,, چرا؟ زمین می چرخد، ذهن می چرخد.

حالا، این آقای یا خانمی که از آن بالا آمده، می گوید: ,, حوصله ام سر رفت از اینجا، چیست اینجا! ,,.

استاد به او می گوید: نگاه کن، من حاضرم دوباره تو را ببرم آنجا، اصلاً" می دانی چیست؟، تو هم می توانی آنجا باشی، هم می توانی اینجا باشی. برای اینکه همه زیبایی ها و همه کار تو اینجا ست، روی زمین است، می بینی، همه گل ها، درخت ها، دریاها، زیبایی ها، خلایق، روی زمین است، من کاری می کنم هم اینجا باشی، هم آنجا. چه جوری؟

شما باید به عشق رو بیاوری. این چیز گردون که شب و روز می شود و کفر و ایمان است، زیرش آسمانی ست که همان خورشیدی که آنجا دیده بودی، می تابد. شما می توانید بروید زیر فکرها، این فضا را باز کنید، خورشید را دوباره ببینی، هم اینجا هستی، هم آنجا. هم در دوره دوار هستی، پایین می گوید: در دوره دوار من، هم از معنویت و راه هایی این آسمان زیر؛ و هم از این خورشید می آید، استفاده می کنی.

استاد می گوید: من تو را به اینجا آوردم، تو شب را نمی شناختی، چون شب را نمی شناختی، آفتاب را و نورش را هم نمی شناختی، قدرش را نمی دانستی، الآن فهمیدی جریان چیست، الآن فهمیدی می شود شب هم باشد.

حالا ما هم، به صورت هشیاری آمدم وارد یک چیز گردان شدیم به نام ذهن، شب و روز، کفر و ایمان، بد و خوب کنیم، مولانا در غزل می گوید: من از اینها دل ام خُنک نشد، کو آسمان؛ و راه های معنوی که از آن می آید، آسمان درون؟، که راهم، جان ام، از این گفتگوها خنک می شد؟

پایین توضیح می دهد:

یک پیلی، پیل بی خواب است، رمز زندگی ست، این پیل بی خواب، چه جوری یکدفعه خواب دیده؟، پیل بی خواب که نمی خوابد!.



اینها رازهایی ست که در این غزل، برای ما فاش می کند، می گوید:

آن پیل، بی خواب، ای عجب چون دید هندوستان به شب؟!.

پیلی که نمی خوابد، خداست. خورشید همیشه آن بالا می درخشد. خدا همیشه به خورشید تشبیه شده. **4**

می دانید همه زندگی زمین، همه گرمایش، از خورشید است، اگر نباشد، زندگی در زمین نیست. تشبیه خوبی ست.

فیلی که نمی خوابد، هندوستان هم جای فیل است، چه جوری در شب، در تاریکی، در ذهن، دوباره هندوستان را دیده؟!.

این دفعه، خود لیلی، در جان مجنون وار ما، در طلب آمده. لیلی رمز خداست، رمز زندگی ست. اینها یعنی چه؟

یعنی اینکه شما خود زندگی هستید، شما نمی توانید بگویید: ,, زندگی مرا فراموش کرده، زندگی بی وفاست، به من رحم

ندارد، به من ظلم کرده، بین چه مصیبت هایی سر من آورده، ... ,,.

بدان که بویش می آید که شما، از بس آدم دماغش را می گیرد، یعنی زکام می شود، مولانا این تمثیل را می زند، بوها را

نمی فهمد، از بس ما بوی فرم، از بس ما چسبیدیم به چیزهای این جهانی؛ و به باورها؛ و به دردها، که بوی خوش معشوق

را نمی شنویم، در حالیکه ما بوی خوش اصل خودمان را باید بشنویم، چنین چیزی نیست که ما بگوییم ... این همان کفر

و ایمان است، این همان دویی ست، این همان جدایی ست، که شما بگویید:

,, من، منم؛ خدا هم خداست، هیچ توجهی به من ندارد ..,

بویی همی آید، یعنی پیوسته دارد می آید، مرتب، هیچ قطع نمی شود.

پنداری، گویی، حتما "بوی یار است، می توانی بگویی دارد به من شراب می دهد، چه خودش می خورد، چه به من می

دهد، فرق نمی کند!، یعنی شما به عنوان یک خدائیت، آمده اید روی زمین، آگاهانه، شراب زنده زندگی را می خورید،

شراب عشق را در جهان پخش می کنید. پایین می گوید که:

کی یاد من رفت از دلش؟ ای در دل و جان منزلش

یعنی یاد من، هیچ موقع از یاد معشوق نرفته!، چرا نرفته؟، برای اینکه من خودش هستم.

بقول فیزیک نو امروز، فرض کنید که 99/99 % بدن ما خالی ست، اگر کوچک ترین ذره ما را نگاه کنی، به صورت

یک موج است، بعضی موقع ها ذره ست، بعضی موقع ها موج است، این دیگر خیلی ساده ست، یعنی شما هشیارانه می

توانید از جنس موج شوید، از جنس هشیاری شوید، اگر 99/99 % خلاء ست و جسم شما هم ارتعاش می کند، پس این

خلاء همان زندگی ست که خودش را در شما نفوذ داده و شما آن هستید.

حالا، یک ذهنی هم دارید، گفتیم: ما را آورده اند زمین، آن آقا یا خانم را آورده اند زمین، همیشه خورشید می درخشید،

وارد یک جایی شدیم به نام ذهن، این ذهن دوار است، از حرکت ذهن، یک تصویر ذهنی ایجاد شده به نام من ذهنی، ما

فکر می کنیم آن هستیم، کار را بر اساس جدایی گذاشته، کار را بر اساس مقایسه گذاشته، احساس کوچکی یا بزرگی

گذاشته، در ایجاد درد گذاشته، درد دوباره ایجاد جدایی کند، " این سیستم غلط است ".

مولانا اینطوری می گوید که ما بفهمیم اصلاً " جریان چیست، آن سیستمی که ذهن نشان می دهد، کلاً " غلط است و کنار

می گذاریم، ما خودش هستیم، منتهی جمع که می کنیم، ما یک باشنده فکر کننده هستیم، فکر کردن درست عبارت از این

است که این آسمان در درون ما باز شود و ذهن ساده شود؛ و در ذهن ساده ,, من ,, وجود ندارد. **5**



آن آسمان درون، از طریق این ذهن می تواند صحبت کند، اینطوری درست است؛ و چون در ذهن، من وجود ندارد جدایی هم وجود ندارد.

ما در آسمان زیر فکرها، با همه یکی هستیم، انسان دیگری را هم که می بینیم، او را هم زندگی می بینیم، پس از جنس موج می شویم، از جنس ارتعاش می شویم، از جنس بی فرمی می شویم، برای اینکه در اساس، عملاً از جنس بی فرمی هستیم، این جامد بودن ما یک توهم است، برای اینکه حس ما خیلی تیز نیست در دیدن.

حالا می گوید: هر لحظه، یک شربتی، یک معجونی درست می کند برای دل عاشق من. بیمار در اینجا یعنی عاشق. خلاصه: ما از جنس عشق هستیم، از جنس خدا هستیم، این گرفتاری ذهنی، یک چیز موقت است در ما؛ و خدا، زندگی، هر لحظه به خودش که شما باشید، شربتی می دهد، حالا شما اگر در جدایی هستید، شاید شربت اش برای شما زیاد مقوی نیست، هر چیزی که در این لحظه، زندگی جلوی شما می گذارد، همان چیزی است که شما لازم دارید. اگر درد به ما می دهد، معنی اش این است که ما در مقابل زندگی در این لحظه، داریم مقاومت می کنیم. درد معنی اش چیست؟

شما در این لحظه در مقابل زندگی دارید مقاومت می کنید. شما این معجون را می گیرید، تبدیل به درد می کنید، تبدیل به هم هویت شدگی و چسبیدن به باورها می کنید، " این درست است؟ نه. بوی معشوق را متوجه می شوید؟ نه. چون درد نمی گذارد."

پس درست مثل این است که یک جوان بیست ساله، مرد قوی هیکل، ورزشکار، دوندۀ خوب، ما هستیم، موقتی سرما خورده. حالا کسی این را توصیف می کند، نمی گوید که: این آدم سرما خورده، دارد می میرد، ... می گوید: این آدم ورزشکار است، پنج روز سرما خورده.

ما هم عاشق هستیم، آماده هستیم که انرژی خلاق زندگی را بگیریم در این جهان پخش کنیم، تمام ذرات ما مست شود، پایین می گوید در گوش من بانگی زد که تمام ذرات من مست شد.

بر گوش من زد غره ای زان مست شد هر ذره ای

بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من.

یعنی من شروع کردم به پریدن. فرم هایم را انداخته ام، دارم می پریم.

پس فهمیدیم: معشوق بی وفا نیست، ما حواس مان پرت است، حواس مان پرت است، درد می کشیم که دیگر حواس مان پرت نباشد. بو را نمی شنویم، زکام گرفتیم، یک کمی استراحت می کنیم، عجله نداریم، تند تند چیزها را روی هم جمع نمی کنیم، نمی گوئیم هر چه بیشتر، بهتر. گیج نشدیم، گم نشدیم در فکرها مان، بو را می کشیم، بو را می فهمیم، بوی زندگی است؛ و هیچ موقع یاد ما از دل اش نرفته و هر لحظه، شربتی به ما می دهد، همان شربتی که ما لازم داریم.

خاصه کنون از جوش او زان جوش بی روپوش او

رحمت چو جیخون می رود در قلمز اسرار من

مخصوصاً حالا، حالا چه جوری؟

جوش اش بی روپوش است.



در مولانا جوشیده، یعنی در انسان، البته قبلاً هم جوشیده، در انسان، جوشش اش بی روپوش است.

در گل سرخ، شاید گل سرخ متوجه نیست اینقدر زیباست؛ ولی ما هم زیبا هستیم، هم متوجه زیبایی خودمان هستیم.

6

هم آگاه به عشق هستیم و خرد هستیم، هم آنها را هشیارانه پخش می کنیم.

از کجا می جوشد؟، از درون ما می جوشد، از آسمان درون، که خودمان را از فکرها کشیدیم بیرون؛ و زنده شدیم به یک

عمقی؛ و آسمان را باز کردیم، هی می جوشد می آید. چه می جوشد می آید؟

لطافت، عشق، زیبایی، رحمت اسمش را گذاشته.

جیحون، رود، رودخانه، مثل رودخانه. من چکار می کنم؟، من تماشا می کنم و در حرکت انرژی هستم، هیچ حرفی نمی

زنم، این رود دارد می گذرد. گفت:

هر لحظه، یک معجونی، یک چیزی به شما می دهد، آن بهترین چیز است برای شما.

اینطوری نیست که ول کرده رفته دنبال کارش!، فراموش کرده ما را، این مال ذهن است، نه، هیچ، شما را فراموش

نکرده، هیچکس را فراموش نکرده، همه خودش است، منتهی بعضی ها متوجه این قضیه هستند.

ما مولانا را می خوانیم اینها را متوجه شویم.

رحمت، بخشش ایزدی، برکت، بار زندگی، مثل رودخانه از جلو چشم های ما می گذرد، وارد بدن ما می شود، این لحظه

شما مقاومت را از دست می دهید، دیگر مقاومت نمی کنید در مقابل زندگی، از فرق سرتان یک انرژی می آید، از نوک

پایتان، رد می شود و شما آسوده می شوید، راحت می شوید، ریلکس می شوید، آرام می شوید، مقاومت ندارید؛ و در قلزم

اسرار شما، قلزم یعنی دریا، دریای اسرار شما، مرتب بوسیله این رودخانه، سیراب می شود، گاهی موقع ها مولانا می

گوید خُم شما به دریا وصل می شود، سر شما چیست؟

این لحظه آرام باشید، اجازه دهید انرژی زنده زندگی از شما رد شود، ببینید که در این جهان چه خلق می کنید، شما این

توانایی را دارید، منتهی چرا نمی بینید؟، پایین می گوید برای اینکه از بس حرف می زنید.

پردهست بر احوال من این گفتن و این قال من

بعضی نسخه ها هست این گفتی و این قال من.

اینکه حرف می زنم و با حرف هایم هم هویت می شوم، این پرده می شود به احوال من.

احوال من چیست؟

احوال من این است که من در فضای یکتایی این لحظه هستم، خود این لحظه هستم، خود زندگی هستم، این رحمت ایزدی

ست، این خلّاقیت، این خرد، این لطافت، این حال خوب، این شادی، از ما مثل رودخانه رد می شود.

احوال من این است دیگر!، ذهن من، هیچگونه حس وجودی ندارد، یعنی من ذهنی ام صفر است، تماماً "فضای یکتایی

هستم، در آن فضا هستم، گفتم در آن مثال، این استاد به آن خانم یا آقا می گوید:

نگاه کن، تو الآن روی زمین هستی، تو شب و روز هستی، یعنی ذهن داری می خواهی که تابش خورشید را مثل قبل

همیشه ببینی؟

ما می گوئیم بله. ببخشید من اشتباه کردم، قدر این خورشید را آن بالا ندانستم.



عیب ندارد، شما آمدید روی زمین کار کنید، همیشه نمی توانستی آنجا بمانی، اگر این تاریکی را نمی دیدی، قدر آن - روشنایی را نمی دانستی.

اگر ما این دردهای توهمی ذهن را نمی دیدیم، دعوای بیخودی، داد زدن های بیخودی، عصبانیت های بیخودی، اگر ما نمی دیدیم که این در جهل من ذهنی صورت می گیرد، ما الآن لطافت این خورشید را قدرانی نمی کردیم. پس این گفتن و این قال من، این حرف زدن من، چه چیزی در ما بیشتر اصل ماست و خداست، سکوت. سکوت. 7 پایین می گوید: یک زبان دیگری وجود دارد، غیر از این گفتن، یک زبان دیگری به ما بیاموز. یعنی چه؟ یعنی ما زبان دیگری داریم برای گفتن، غیر از این زبان.

حقیقتاً هم شما وقتی از جنس موج می شوید، از جنس زندگی می شوید، کی از جنس زندگی می شوید؟، وقتی که به همسرتان، به بچه تان نگاه می کنید، آنها را زندگی می بینید، آنها را مجسمه نمی بینید، آنها را ملامت نمی کنید، آنها را قبول دارید، به آنها احترام می گذارید.

احترام یعنی عینیت. یعنی هر جور هستی، من تو را قبول دارم، نمی خواهم تو را عوض کنم. هیچ نگاه نمی کنید که: „چرا کج نشستی، چرا کلاهی را آنطوری گذاشتی، چرا کفش هایت را آنطوری پوشیدی... نه، آنطوری که هستی من تو را قبول دارم، تو را می پذیرم، برای اینکه تو را زندگی می بینم، کلاه تو برای من مطرح نیست.

اما این قال و این هم هویت شدگی با قال و گفتار، نمی گذارد، پرده شده. حالا می گوید:

ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من

خُب این گلزار ضمیر، ضمیر یعنی فضای نهان، این فضای زیر فکرها، فضای یکتایی، که ما اهل آنجا هستیم، که آنجا همه اش خورشید می تابد، که با این لحظه یکی ست، اگر شما آنجا باشید، می بینید که همه از جنس زندگی اند. خُب همه از جنس زندگی اند، همه زنده اند، از جنس خدا هستند، مورد احترام شما هستند، مورد توجه شما هستند، مورد عشق شما هستند، شما حس پاسخگویی دارید به نیازهای آنها، اصلاً "نیازهای آنها را می بینید، این همان مسئولیت عشق است.

شما بچه تان را می بینید: „من نیاز تو را می شناسم، بدون اینکه سلطه روی تو داشته باشم، من نیاز تو را برآورده می کنم، تو را هم دوست دارم.“

این گلزار ضمیر است، که زنده ست، زیباست برای اینکه گلزار است، اما این فکر هم هویت شده، وقتی ما من ذهنی داریم، اصلاً "این فکرها، فکر درد است، فکر جدایی ست، جدایی مبنای این است، فکر خار!.

خار اول فرو می رود به دست ما، به پای ما، یعنی فکری که می کنیم، ناراحت کننده ست، برای اینکه بر اساس جدایی ست، چون جدا هستیم، تو را مجسمه می بینم، خودم هم مجسمه می بینم، خودم را با تو مقایسه می کنم، من می خواهم هر جور شده تو را به زیر سلطه آورم، اول به تو کمک می کنم می گویم برو بالاتر؛ اما سلطه ام روی تو هست، هر چقدر مهم تر شوی، من بالاتر از تو هستم.

این چه جور سیستمی ست که ما یک هُل جلو می دهیم و بعد می کشیم عقب، فکر می کنیم یکی را ما داریم می سازیم، ما



درست می کنیم، در حالیکه زندگی ست که در درون اینها باید شکوفا شود.

ای ننگ گلزار ضمیر از فکرت چون خار من.

شما بنشینید ببینید واقعا " فکر خار دارید؟، این فکر خار، به پای شما فرو می رود.

ما یک قصه بلند، از مثنوی خواندیم، هم به پای مردم می رود، هم لباس های شما را پاره می کند، هم لباس های مردم را پاره می کند، بنشینید کاغذ بردارید، ببینید این فکرهای پر خار شما کدام فکرها هستند؟

از جدایی ست، از اینکه ما یک خود جدا هستیم، از اینکه ما همیشه در مقایسه هستیم، آخر می شود دو تا همسر خودشان را با هم مقایسه کنند و یکی هر جور شده، هر کدام سعی کنند پیروز در این مقایسه بیرون بیایند!

8

یعنی من از تو برترم، این یعنی چه؟، این یعنی درد. یعنی من قبول می کنم که به تو درد بدهم، همیشه هم درد می دهم و درد خواهم داد، ظاهرا " Support ؛ ولی درد. این، فکرت چون خار است.

هر فکری که حس هویت، حس وجود توی آن است، خار است.

شما باید پیدا کنید، هر جا دیدید خودتان بصورت فکر بالا می آید، بدانید که آنجا درد ایجاد خواهد شد، این، فکر خلاق نیست. شما فکر می کنید، حرف می زنید، بگویید:

- این فکر، خلاق هست؟

- این فکر را زندگی می کند؟

- این بار سازندگی دارد؟ از کجا آمده؟

- این برای تأیید من است؟

- من دارم خودم را مقایسه می کنم، الان بر یکی چیره شوم؟

- دارم بحث و جدل می کنم؟ و این بحث و جدل چه فایده ای دارد؟

فکر چون خار دائما " ستیزه می کند، ما هفته قبل داشتیم، فکر شما بر اساس ستیزه ست؟

ما همینطوری مخالفت می کنیم، انتقاد می کنیم، عیب می بینیم، قضاوت می کنیم، اینها چیست؟، اینها فکر خار است.

می گوید: گلزار ضمیر در درون همه وجود دارد، گلزار فضای زیر فکرها، اسمش را فضای وحدت می گذارد، آن موقع فکر خار بیاید!، یعنی در بینش درست، شما یک فضای زنده زندگی هستید، این فکر خار علم می شود می آید بالا، بعنوان " من "، فکری که بر اساس آن، خار فرو می رود به پای مردم، به دست مردم، به دست خودتان. باید بشناسید. همینطوری رها نکنید. عجله نکنید به سطر بعدی و بیت بعدی، نه. خودتان را بشناسید.

- آیا من گلزار فضای نهان درون را می شناسم؟

اصلا " شما به عشق اعتماد دارید؟

این چیزهایی که مولانا می گوید، اینکه شما خودش هستی، خود زندگی هستی، زندگی نداری، زندگی با وفاست، زندگی می خواهد خودش را در شما بیدار کند، هر لحظه یک معجون به شما می دهد، دارد حداکثر سعی اش را می کند و شما حواس تان یک جای دیگر است، شما این را قبول دارید؟

آیا اعتماد به عشق دارید یا نه؟، حداقل در فکر، شما اعتماد و اعتقاد به عشق دارید؟، شما می گوید نه ندارم.



ندارید که کارت‌ان خراب است!.

کو نعره‌ای یا بانگی اندر خور سودای من؟

کو آفتابی یا مهی مانده انوار من؟

دارد شما را می گوید: شما می توانید یک توصیفی پیدا کنید، با زبان، به بیان، که این عشق شما را تعریف کند؟ شما در بیرون، هیچ صدایی می شنوید؟، هیچ بانگی می شنوید که شبیه نعره سازنده شما باشد، پر از عشق شما باشد؟ کجاست؟

شما نعره؛ یا بانگی، صدایی در جهان می شناسید که خرد زندگی، عشق زندگی، برکت زندگی از آن، وارد این جهان شود؟

نه، فقط مال انسان را می شناسید!، فقط مال شماست.

شما آفتاب یا ماه، سمبل هر چیزی که نور می دهد، مادی ست، نورش شبیه نور شماست، نور شما نور عشق است، نور تغییر است، حتی آن آفتاب و ماه، همه جامدات، گیاهان و نباتات، حیوانات، همه محتاج نور شما هستند، نوری که به صورت موج و حتی کلام از شما صادر می شود، بسته های شادی و عشق و خرد از شما صادر می شود. 9

در من ذهنی، ما جدا، یک گوشه کز کردیم، می گوئیم: درد داریم، ما غصه داریم .. چرا؟

,, پول کافی ندارم، پدر و مادرمان ما را تأیید نکرده اند، فعلاً" با دوچرخه سر کار می روم؛ ولی می خواهم مرسدس بنز داشته باشم، برای همین دبیرس ام، هنوز همسر انتخاب نکردم، نتوانستم، مردم مرا تأیید نمی کنند، نمی گویند آدم حسابی ام .. " اینها نمی شود، اینها خیلی کوچک اند، شما می دانید منبع نور خلاق ایزدی هستید، اینها دردهای کوچک اند، به این دردهای کوچک آدم پردازد، از منظور بزرگ آدم می ماند ".

راجع به ذهن و جدایی و ... صحبت می کردیم، حالا می گوید:

این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش

تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من

اصلاً" اینها را رها کن، برای اینکه یک امپراطوری، این امپراطور کیست، امپراطور زندگی ست، خداست، از جهان زندگی آمده. این کیست؟، خود شما، اصل شما آمده کجا؟، به زنگار، به حبشه، جای سیاه ها، جای سیاه، همین کسانی ست که در ذهن هستند، من ذهنی دارند، جهان فرم.

خُب در جهان فرم، حیوانات هم هستند، نباتات هم هستند، سنگ ها هم هستند، همه جمادات، آنها هم ناهشیارانه کار می کنند، فقط ما هستیم که " هشیارانه " کار می کنیم. می گوید: خودش است، حواست باشد.

دارد چکار می کند؟، آمده این حبشه را بهم بریزد. آمده کدورت و این سیاهی را بطور کلی از جهان فرم بردارد.

و در زنگار من است، زنگار چیست؟

همین ذهن است. روی آئینه مرا زنگار گرفته، این را پاک خواهد کرد. خودش هست آمده!.

خب راجع به جدایی صحبت می کردیم، گفت راجع به جدایی صحبت نکن، خودت هستی، تو و زندگی یکی هستید؛ و این دارد خودش، خودش را بیدار می کند، زنگ هم خودش بلد است ببرد، شما سعی نکن، در جایی دیگر گفت من دارم کار



می کنم تو کار نکن.

خدا می گوید: من دارم می کوشم، من دارم کار می کنم، تو کار نکن، تو با ذهن ات کار می کنی، خراب می کنی، من دارم کار می کنم تو چرا کار می کنی، معنی اش این نیست که فردا نرویم سر کار، در رسیدن به زندگی تو اینقدر حرف های خودت را نزن، تو چوب لای چرخ خودت چرا می گذاری؟! این را دارد می گوید:

این آمده حبشه را بهم می ریزد، شما تسلیم باش، این لحظه بپذیر، این لحظه بپذیر بگذار این انرژی رد شود، شما با خدا رو در رو نشو، ستیزه کنی!، یادمان باشد:

ستیزه با فرم این لحظه، ستیزه با خدا هم هست، عدم تسلیم، عدم پذیرش فرم این لحظه، اتفاق این لحظه، بارها گفتیم: اتفاق این لحظه، کلاه این لحظه ست، این لحظه زندگی ست، شما برای موازی شدن با زندگی باید تسلیم شوید، تسلیم شو، بگذار زنگارت را از روی آیینۀ تو پاک کند، هی او پاک می کند، دوباره زنگ می زنی، با چه؟، با این گفتار، با هم هویت شدن. حالا می گوید:

10

نظاره کن کز بام او هر لحظه ای پیغام او

از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من

نگاه کن، هر لحظه پیغام او، از بام او، یعنی از درون شما می آید، از بیرون دنبال بام نمی گردید، مادی نیست، بام او یعنی بلند است، روزن دل، روزن این لحظه ست.

روزن دل این است که تحریک و پاسخ گشوده شده این لحظه، یعنی این فکر هی پشت فکر، فکر پشت فکر، یک جایی فکر پشت فکر نمی آید، روزن دل باز می شود، گاهی اوقات این روزن دل بوسیله یک اتفاق بد باز می شود، وقتی شما می پذیرید، یک پنجره بزرگ باز می شود در جان آتشخوار من.

جان آتشخوار من، جان عاشق من است، من می دانم یک عده ای می گویند: „حالا کو عشق؟، کو لطافت!، ما که پر از درد و پر از خشم و پر از رنجش کهنه و پر از هم هویت شدگی هستیم! „، "نه، گفتم: آن جوان ورزشکار، باید جوانی و ورزشکاری اش را توصیف کنیم نه سرما خوردگی دو روزه اش را.

جان آتشخوار ما، یعنی جان عاشق ما. ما دنبال عشق هستیم، دنبال معشوق هستیم و بوی عشق.

حالا شما می گویند من چرا اینطوری شدم؟، خُب سرما خورده ای خوب می شوی، همه دردهایت را بریز، همه گذشته را بینداز، ببخش، تا بو را بشنوی.

جان آتشخوار، حالا ممکن است دچار غم و درد است؛ ولی در اصل عاشق است. آتشخوار یعنی همه اش ما آتش می خوریم.

پس مشخص شد، هر لحظه پیغام معشوق، از روزن دل، به جان عاشق شما می رسد. آخر غزل می گوید این قضیه اصلاً عمق ندارد، پایان ندارد! می گوید حالا من این را چه جوری به شما توضیح دهم؟

لاف وصالش چون زخم شرح جمالش چون کنم

کان طوطیان سر می کشند از دام این گفتار من

من می خواهم اینها را توصیف کنم، من چه جوری بیان وصال او را کنم؟، چه جوری شرح جمال او، زیبایی او را بدهم،



برای اینکه هر چه می خواهم این پیغام ها را بیندازم توی دام فکر و بصورت کلمه و جمله به شما بگویم، اینها این تو نمی روند!، یعنی چه؟

یعنی پیغام عشق، گفتنی نیست.

این طوطیان پیغام های عشق، ... برای همین می گویم از جنس ارتعاش است، از جنس موج است، از جنس لطافت است، ما اینقدر افتادیم به گفتار و باور!، ,, این را باید اینطوری بگویم، آنطوری نباید بگویم، اینطوری بگویم کفر می شود، اینطوری بگویم ایمان می شود، شما باور مند نیستید، ما باور مند هستیم، شما کافرید، ما مسلمان هستیم، ما دین دار هستیم، کافرید، ما مسلمان هستیم، ما دین دار هستیم ,, دین داری ما از همین باورها می آیند!.

معشوق و پیغام اش توی حرف نمی رود!.

اندرخور گفتار من منگر به سوی یار من

سینای موسی را نگر در سینه افکار من

11

افکار یعنی پریشان. در سینه پریشان. می گوید:

اینهایی که من می گویم، مطابق گفتار من، تو نیایی یار مرا بشناسی! بلکه چگونه باید باشی؟

همینطور که موسی رفت بالای کوه و به خدا گفت تو خودت را به من نشان بده، او گفت تو مرا نخواهی دید، کوه منفجر شد، کوه منفجر شد یعنی چه؟

یعنی ذهن اش منفجر شد. موسی بیهوش شد یعنی در واقع به هوش ایزدی نائل شد، به هوش حضور.

یعنی شما باید کوه ذهن را در سینه منفجر کنید، الآن در سینه ات، ,, من ,, ات شده دل ات، این دل باید منفجر شود.

می گوید: در سینه پریشان من، تو سینای موسی را ببین.

آیا شما حاضرید کوه ذهن را منفجر کنید؟، خُرد و خاکشیر شود و این هویت ها از آن آزاد شود؟

می گوید: معشوق من، آن موقع در سینه تو، در دل تو ظاهر می شود که این هویت های کاذب بدلی، خُرد شود که بر اساس هم هویت شدگی با فکر و با باور است!.

آیا شما در دل تان، فکر و درد هست؟، کوه درد و فکر هست؟، در اینصورت شما اندر دل گفتار، آن هم گفتار خیلی سطح پایین به خدا نگاه می کنید. می گوید که: ولی امشب یک اتفاقی می خواهد بیفتد:

امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها

در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من

می گوید: امشب، معشوق، آن دولت بیدار، از طریق من، دارد حرف می زند، من ساکت ام، من ذهنی من ساکت است، برای اینکه سینای موسی را می بینم، من فقط انرژی را دارم نگاه می کنم، حین این گفتارها، رمزی از آن اسرارها که شما باید بدانید، در صورتی که بیدار باشید!، اگر با فیلتر فکر نگاه کنید، یعنی با عینک فکر نگاه کنید، پیغام را نخواهید شنید.

شما می خواهید؟

می گوید اگر این پیغام را در قالب ذهن خودتان جا دهید، بگویید که ,, اگر این می خورد به باور من؟، پس این درست



است، اگر نمی خورد، درست نیست،، " اینطوری نگاه می کنید؟!، شما پس بیدار نیستید ".

امشب در این گفتارها رمزی از آن اسرارها

در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من.

این غزل چهل و سه بیت است، واقعا " هم مولانا این غزل های بلند را که می گوید، حقیقتا " یک پیغام عالی می آورد؛ و من گمان می کنم یکی، دو تا از این غزل ها، کافی ست یک نفر را بیدار کند!.

برای همین است که من بارها پیشنهاد کرده ام، الآن هم دوباره پیشنهاد می کنم به شما، بیایید این غزل ها را آنقدر بخوانید تا حفظ شوید، آن موقع می بینید که این بیت ها با هم ارتباط معنی دارند، هر بیتی در شما زنده می شود.

شما معنای بیت را می فهمید، می بینید، در خودتان می بینید، ارتباط اش را به خودتان می بینید، شدت میل شما به حرف زدن پایین می آید، میل به جدل و بحث و ثابت کردن و قضاوت کردن و دنبالش ملامت کردن و عیب گرفتن و انتقاد کردن را از دست می دهید.

اصلا " پس از یک مدتی، دیگران را شما از زیر نورافکن برمی دارید، شما بیایید این کار را بکنید، اینقدر بخوانید که تمام این چهل و سه بیت را حفظ شوید، می گوئید زیاد است، خُب آدم صد بار بخواند حفظ می شود دیگر! 12 حالا ببینیم این دولت بیدار، چه جوری حرف می زند:

آن پیل، بی خواب، ای عجب چون دید هندستان به شب؟

لیلی درآمد در طلب در جان مجنون وار من

جان من که مجنون وار است، مانند مجنون عاشق است، مثل آن جوان بیست ساله و رزشکار، اصلا " کارش عشق است، می گوید که: پیل، رمز زندگی ست، بزرگ است، بی خواب است، همانطور که خورشید همیشه بالای جو زمین می درخشد، زندگی هم همیشه بیدار است، خدا همیشه بیدار است، نمی خوابد.

می گوید: عجب!، خیلی شگفت انگیز است، این آمده وارد شب شده، در شب هم رویا دیده هندوستان را دوباره!.

یعنی چه؟، یعنی شما آمدید در شب، که جهان مادی ست، ما در فرم هستیم، ما توی فکر هستیم، ما دوباره هندوستان را ...، اولاً " ما ما نیستیم، اوست، آن پیل بی خواب است، پیل بی خواب آمده توی ذهن، موقتاً " به خواب رفت، دوباره در همین ذهن بیدار شد و هندوستان را که زندگی ست، هشیارانه، به خواب دید!، این دیگر خواب نیست، یعنی حضور، یعنی وصال. در همین جسم!، همین الآن، زنده، نه بعد از مردن!.

رمزی از آن اسرارها، دارد می گوید: تو من ذهنی را خودت مدان!، تو این تصویر ذهنی را خودت مدان!، این توهم است، این انعکاس توست!، به آن نگاه نکن، تو آن نیستی. به ما می گوید، تو کی هستی؟، پیل بی خواب.

ولی چیز شگفت انگیزی اینجا رخ داد، این پیل بی خواب، یکدفعه خواب رفته.

در خواب، یعنی همینکه در ذهن بودیم، هندوستان را دیدیم، هندوستان، دوباره خداست. کی دیده؟، خودش.

پس این چیزی که شما در ذهن می بینید، شما نیست، بنابراین شما نگوئید من آن هستم.

حالا، آن ذهن؛ و من ذهنی، مشخصات مادی دارد، میزان پول دارد، میزان سواد دارد، خوشگلی دارد، سواد دارد، پیری دارد، مریضی دارد، ... هزار تا مشخصات دارد؛ و آنها هم برای ما مهم است، ما فکر می کنیم، آنها،، هستیم، هر چه



مردم راجع به ما می گویند، ما آن هستیم!، آن اتفاقاتی که در گذشته برایم افتاده، من آن هستم!، "نه، بابا جان تو آن نیستی، آن تمام شد."

،، آن چیزی که در آینده می خواهد اتفاق بیفتد، من، آن هستم، آن مریضی من هستم ،، "نه، شما مریضی تان نیستید". ولی این مریضی، مشخصات آن من ذهنی ست. ،، پول ام، من هستم. خانه ام، من هستم. هر چه مردم راجع به من و سوامد و خانه ام و بچه هایم و همسرم می گویند، باز هم من آن هستم ،، "نه، تو آن نیستی، این توهم است". تو کی هستی؟، پیل بی خواب.

موقتا" خواب بودی، بیدار شدی، هندوستان را دوباره در شب دیدی. شب، جهان مادی ست، هندوستان هم آنجاست. لیلی الان دنبال مجنون است، این هم از شگفتی هاست، یعنی شما دیگر دنبال خدا نیستید، خدا دنبال شماست! لیلی درآمد در طلب در جان مجنون وار من.

من که از اول این کاره بودم، عاشق بودم، موقتا" آدمم گرفتار این توهم شدم، جان مجنون وار داشتم. خود لیلی در جان مجنون وار من یکی شد، با جان مجنون وار من لیلی یکی شد. حالا شما چه می گویند الان؟، شما می گذارید الان آن سیلابی که از دل تان آمده بیرون دارد می جوشد می آید، این هویت های کاذب شما را ببرد.

امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم

کآمد به میرابی دل سرچشمه انهار من

می گوید: اگر شما اجازه دهید، این سیلاب دل، بلند شده، البته شما اجازه ندهید، شما را خواهد بُرد. **13** چرا ما اینقدر زیر فشار هستیم؟، برای اینکه جلوی سیلاب دل ایستادیم. مثل یک سد، هر چه بیشتر شما می ایستید، آب می آید بالا، فشار بیشتر می شود، یک جایی، دیگر سد نمی تواند. یا شما با همکاری، با فهمیدن، با بیدار شدن، سد را باز می کنید، این اسمش تسلیم است؛ یا سد را می شکند، سد را بشکند، خیلی ناجور می شود، بزور سد را می شکند، شما بیایید همکاری کنید. امشب ز سیلاب دلم، ما در این وضعیت هستیم. همه انسانها در این وضعیت هستند، شما هم در این وضعیت هستید، بگذارید سیلاب دل، که از دل شما می جوشد می آید، این آب و گل شما را بشوید ببرد، ویران کند. همینکه تسلیم شوید، سیلاب را می بینید. شما تسلیم می شوید، انرژی رد می شود، تسلیم می شوید، انرژی رد می شود: من انرژی را نگاه می کنم، در انرژی هستم، در عبور جریان هشیاری هستم، هشیاری دارد شناسایی می کند. چه جوری می برد؟، شما هشیارانه دارید بیدار می شوید، چون می دانید آن پیل بی خواب هستید، پیل بی خواب، نه اینکه شب نمی خوابید، یعنی هر موقع بیدارید، توی فضای یکتایی هستید، آن خورشید می تابد. توهم از بین رفت. توهم چه جوری از بین رفت؟، سیلاب چه جوری برد؟

این هشیاری دارد عبور می کند و شما شناسایی می کنید، هی مرتب: ،، این ... هویت کاذب است، این ... هم هویت شدگی با باور است، این ... هم هویت شدگی با درد است، این رنجش کهنه را چسبیدم ،، اجازه دهی اینها را، این رودخانه می برد. یکدفعه می بینید که اینها اصلا" ارزش ندارند! اینها زندگی نیستند. چرا؟



برای اینکه الآن، این سرچشمهٔ انهار من، انهار جمع نهر است، این نهرهای کوچک ...

من زندگی را می گرفتم، همان سیلاب را نهر نهر می کردم، یکی آن می رفت اینجا، یکی آن ستیزه با تو بود، یکی آن ستیزه با او بود، یکی آن ستیزه با باورهای او بود، با ستیزه، هزار جا، به هزار نهر، قسمت می کردم، فهمیدم این کار غلط است، من نمی خواهم زندگی را سرمایه گذاری کنم در ذهن و ستیزه و ... این را فهمیدم.

اجازه بده که الآن، سرچشمهٔ نهرهای من، خودِ زندگی ست، آمده میرآب شده، مسئول قسمت آب شده، فهمیدیم دیگر! خودِ زندگی الآن کوشش می کند از طریق شما بیدار شود؛ و هر لحظه یک معجونی می دهد به شما، آن چیزی که شما لازم دارید ولو اینکه دردناک باشد، اگر دردناک است برای بیداری شماست.

شما می پرسید که چرا این درد ایجاد می شود؟، با هشیاری، برای اینکه من دارم مقاومت می کنم، من سلطه جویی می کنم، من کنترل دارم، من درد ایجاد می کنم، من هم هویت شده، باور خاصی دارم، من شرطی شدم، من با شرطی شدگی هایم هم هویت ام، من مکانیسم های دفاعی دارم.

هر واکنشی یک مکانیسم دفاعی ست، دفاع از چه؟، دفاع از یک تصویر کاذب، توهمی.

من از چه دفاع می کنم؟، برای چه دفاع می کنم؟

هر کسی انتقاد می کند، عیب می گیرد، کار بدی می کند؛ ولی خدمت می کند به ما. هر کسی به من می گوید تو درد ایجاد می کنی، خدمت می کند، من باید گوش دهم، آن یک ناجوری مرا به من نشان می دهد.

14

عیب ندارد، یک کسی می خواهد شما را کوچک کند، بگذار بکند شما عیب خودت را ببین، برای اینکه تسلیمی الآن، این هشیاری مثل چراغ قوه می ماند، این سیل مثل چراغ قوه ست، انداختی اینجا من می بینمت، هشیاری، این لحظه ست، این چراغ قوه را از دست نده تو، این چراغ قوه ست که این لحظه می بیند.

اما ما چکار می کنیم، ما دفاع می کنیم، واکنش های دفاعی. هر که به ما فحش دهد ما فحش بدتر می دهیم، هر که با ما ستیزه کند، ما هم با او ستیزه می کنیم، هر که به ما سلام نکند، ما هم به او سلام نمی دهیم، هر که پشت سر ما غیبت کند، ما هم پشت سر او غیبت بدتر می کنیم، اینها چیست؟، اینها واکنش است، دفاع از چیست؟، دفاع از من کاذب است، کی ناراحت است؟، همان پیل بی خواب ناراحت است؟، پیل بی خواب ناراحت هم می شود؟، زندگی ناراحت هم می شود!.

در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد

مترسید مترسید گریبان مدرانید.

بر گوش من زد غره‌ای زان مست شد هر ذره‌ای

بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من

می گوید: بانگی زد به گوش من، مثل آواز و بانگ شیر، فریاد وحوش، به گوش من با صدای بلند چیزی گفت، تمام ذرات وجودم، حتی تمام ذرات این کهکشان، مست شدند، اول ذرات وجود شما.

شما شنیدید این بانگ را؟، اگر نشنوید، ممکن است بصورت درد در بیاید، شما اجازه دهید که این صدای زندگی را که مرتب می خواهد شما را بیدار کند، به گوش شما می گوید، می گوید این انرژی آنقدر پر بود، که تمام ذرات وجودم مست شد، شما تسلیم شوید، این تسلیم و پذیرش اتفاق این لحظه، بسیار بسیار مهم است.



یکدفعه از درون یک پیغامی به شما می رسد که شما را می کنید این هویت کاذب را، یکدفعه می بینید که این جعفر طیار شما پرید.

در رابطه با جعفر طیار بارها گفتیم، یکی از پرچمداران اسلام در جنگ ها بوده، مولانا جعفر طیار را به این دلیل مثال می زند که پرچم را با دست راست گرفته بود، دست راست قطع می شود، با دست چپ می گیرد، بعد به دندان می گیرد و بالاخره در آن جنگ می میرد، حضرت رسول می گوید: بجای دو دست، دو تا بال در آورد در بهشت. حالا شما هم باید چالش را بپذیرید.

شما، پرچم هشیاری را اول به دست مان می گیریم، پایین می گوید اول کفر و ایمان است، بعد یواش یواش این باورها می افتد و شما دو تا بال در می آورید و سبک می شوید و پرواز می کنید.

پرواز شما به صورت جعفر طیار همین اصل تان است، اصل تان پرواز می کند، بجای دو دست مادی، دو بال فرشته پیدا می کنید، به حضور می رسید، به وصال می رسید، نه اینکه می میرید، اینها تمثیل است.

می شود شما این لحظه چنان تسلیم شوید که آواز زندگی را پُر بگیرید، پُر پُر.

ما آخر فیلتر داریم، یک ذره می شنویم، یک موقعی هم هست شما فضا باز می کنید. به اندازه ای که شما می شنوید، زندگی بانگ می زند. به اندازه پُری این انرژی، ذرات وجود شما مست می شود.

15

یعنی همه سلول های شما شروع می کند به ارتعاش زندگی. آیا این، جسم ما را سالم می کند؟، البته.

یعنی می گوید یکدفعه من هر چه را که چسبیده بودم را کردم، شروع کردم به پریدن، دو تا بال در آوردم.

*

اما در یک غزلی که موضوع برنامه ۴۳۸ و ۴۳۹ بود، بسیار بسیار پر معنی ست، یکی از غزل هایی بود که برای شما خواندم و انتظار دارم که شما آن را هم حفظ کنید و اینقدر بخوانید که معنا در شما زنده شود. آنجا می گفت که: ما گران گوش هستیم:

مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۸۴۷

گران گوشی وانگه تو به گوش اندرکنی پنبه

چنانک گفت: « وَ اسْتَعْشُوا » بیچی سر به پیراهن

ما گوش مان گران است، حالا پنبه هم توی آن کرده ایم!، همانطور که می گوید، نوح افراش را نصیحت می کرد، آنها دامن شان را کشیدند روی سرشان که نشوند.

شما چه؟، شما، بزرگانی که مثل مولانا صحبت می کنند، گوش تان را باز می کنید؛ یا دست تان را روی گوش می گیرید و پنبه هم در گوش می کنید تا اصلاً " نشنوید؟

ما از قبل گوش مان گران هست، بعد می گوید:

گران گوشی گران جسمی گران جانی نذیر آمد

که می گوید تو را هر یک: « الا یا عَلِیُّ لا تَأْمَنُ »



خیلی قشنگ!؛ و همچنین بیت بعد:

سبک گوشی سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد

که می گوید تو را هر یک: «الا یا لَيْثُ لَا تَحْزَنُ».

یعنی می گوید که: تو گوش ات گران است، جسم ات هم گران است، بال در نیآوردی، جان ات هم گران است. این جسم سفت شده، مریض شده از بس ما خودمان را گرفتیم، مقاومت کردیم، منقبض شده، جان ما هم گران است برای اینکه راه را بستیم، هر لحظه با زندگی می ستیزیم، گفت هر لحظه می خواهد پیغامی به شما بدهد، هر لحظه معجونی می دهد، تو عاشقی، خود زندگی ست، البته شما یک اراده آزاد دارید به عنوان زندگی، باید همکاری کنید با زندگی، شما و او یکی هستید.

شما می گوئید من چرا اینها را نمی فهمم؟، خُب به بزرگان گوش می کنی که بفهمی. بعد از این عمل کنی. می گوید: اگر تو گران گوشی، گران جسمی، گران جانی، هشدار دهنده آمد. این هشدار دهنده ها به شما چه می گویند؟ می گویند ای ستیزه گر، عِلَج البته به معنی خر است، به معنی آدم ستیزه گر و هم هویت شده که هم هویت شدگی اش سفت است، این نذیر، این هشدار دهنده، به شما می گوید که:

ای ستیزه گر، ای کودن، مطمئن نباش، آرامش نداشته باش، آرام نباش، یعنی نمی شود شما آرام باشید، آرامش نخواهید داشت، اگر این لحظه ما تسلیم نیستیم، اتفاق این لحظه را نمی پذیریم و نمی گذاریم انرژی این لحظه رد شود، شما خاطر جمع نباشید که زندگی خوبی خواهید داشت.

حالا، سبک گوشی، سبک جسمی، سبک جانی، به به، بشیر آمد، خبر خوش آورده که هر کدام به تو چه می گویند؟ می گویند ای شیر، تو شیری، غمگین نباش، زندگی جلوی تو چنان گشوده خواهد شد، زیبا، برکت زندگی می آید بوسیله تو، به این جهان، می ریزد به تمام اتفاقات و وضعیت ها و فکرها و عمل ها، همه را پر برکت می کند، اصلاً "نترس، اصلاً" ناراحت نباش؛ ولی اگر گوش هایت را بستنی، داری ستیزه می کنی، اصلاً "مطمئن نباش، ولو وضع ات خیلی خوب است."

16

اگر با من ذهنی ات، عِلَج، واژه بسیار غلیظ و قوی ست که مولانا به کار می برد، عرج یعنی خر، کسی که نمی فهمد، خر وحشی.

ما نباید اینقدر کودن باشیم که این پیغام ها و این غُرّه را نشنویم!.

*

جایی دیگر می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۸۹

غرّه شیرت بخواهد آسمان

نقش شیر و آنکه اخلاق سگان.

آسمان، زندگی ست. آسمان، خدا، زندگی به تو چه می گوید؟

می گوید: غُرّه شیر بزن. نعره شیر را بزن، تو شیری. نعره عشق بزن، نعره خرد بزن، تو نقش ات شیر است، تو انسانی،



اما اخلاق سگان را داری، اخلاق سگان چه جوری ست؟

غصه، رنج، گرفتاری، عیب جویی، قضاوت، غیبت، کوچک کردن، سلطه، کنترل، درد دادن، رنجش، رنجش های کهنه را بردن، حس مظلومیت: „بین به من چقدر ظلم شده „، حس تأسف، در گذشته بودن، پشیمانی، اینها اخلاق سگان است؛ ولی شما، می گوید: نقش شیر و آنگه اخلاق سگان؟!.

یادمان باشد: ما نعره شیر می کشیم، در واقع خدا نعره شیر می کشد، شیر همین خداست، همین شما هستید، ما یک خدائیت هستیم روی زمین. اینها را مولانا توضیح می دهد ما بیدار شویم. حالا می گوید:

یا رب به غیر این زبان جان را زبانی ده روان

در قطع و وصل وحدت تا بسکلد زتار من

یا رب، خدایا، به غیر از این زبان که می چرخد بر اساس ذهن و قضاوت و پنج تا حس، این خیلی کودن است، ما را به اشتباه می اندازد، تو بیا زبان عشق را بده به من، زبان ارتعاش را بده، زبان پخش لطافت را بده.

می شود ما از جنس زندگی باشیم، بوسیله زبان زنده زندگی حرف بزنیم، اتفاقاً اگر ما زنده شویم به آن، این زبان الکن ذهن هم درست می شود، مثل زبان مولانا می شود؛ ولی وقتی هم هویت می شویم، وقتی حرف مان از دردمان می آید، وقتی حرف مان از مطرح کردن خودمان می آید، حرف مان از ستیزه می آید، این جان ما آن زبان را دارد الان؟!.

می گوید این زبان، بیچاره کرد ما را، یک زبانی بده که روان باشد و ما بتوانیم درست بفهمیم که هی در قطع و وصل وحدت تو هستیم، یک لحظه تو را می بینیم، یک لحظه می افتیم به جدایی، یک لحظه تو را می بینیم، یک لحظه می افتیم به جدایی، اما این جدایی و وحدت را می خواهیم به زبان درآوریم، بیچاره شدیم ما!، چقدر به گمراهی برویم!، تو زبان روان دیگری بده. یعنی زبان روان دیگری وجود دارد!، که در این قطع و وصل وحدت ات، این زتار ما، این کمر بند کفر ما چیست؟، من ذهنی، من ذهنی ست، ما نمی توانیم این را بسکلیم، نمی توانیم این را پاره کنیم، سکلیدن یعنی پاره کردن. این بی اعتمادی به عشق، از آنجا می آید که ما هی می خواهیم آثار عشق را در بیرون ببینیم.

17

„شما اول ثابت کنید که عشق کار می کند، من بیایم قبول کنم „، خُب این که نمی شود!.

کسی نمی تواند ثابت کند اولاً. پس چه داشتیم می گفتیم!، من آن را چه جوری تعریف کنم، شما می خواهید بگویید:

„من به عشق، به زندگی، من به خودم اطمینان ندارم، من اصلاً قبول ندارم از جنس خدا هستم، از جنس خلاقیت هستم، تو بیا اول ثابت کن که عشق کار می کند، یعنی من اگر عشق بورزم، از جنس لطافت باشم، همسر خوبی گیرم می آید، بچه های خوبی گیرم می آید، ثروت ام زیاد می شود، در این دنیا چیزی تهدید نمی کند، اینها را ثابت کن، من بیایم قبول کنم „. نه. اینطوری نمی شود".

آن موقع بی اعتماد می شوی دیگر!، اگر بگویی „من محبت کنم یک ماه، ببینم چه می شود „، خُب من ذهنی ات دارد کار می کند، محبت تو محبت زندگی نیست که!، داری امتحان می کنی عشق را!! "نه"، تو بگو این وسط من کاره ای نیستم، زندگی ست که دارد کار می کند.

"چطور ممکن است شما به زندگی بی اطمینان باشید، شما پس از جنس چه هستید، اگر شما 99/99% درون تان خلاء ست، پس شما چه هستید؟، شما زندگی دارید یا خود زندگی هستید؟، شما خدا دارید یا خود خدا هستید؟، شما از جنس خدا



هستید، شما از جنس زندگی هستید، نمی توانید بگویید من خدا دارم، نمی شود این!، پس شما کی هستید، خدا کیست؟ نمی شود! شما نمی توانید بگویید من زندگی دارم، پس شما می توانید زندگی را داشته باشید، اگر زندگی را داشته باشید، می توانید زندگی را گم کنید یکدفعه!، نمی شود، شما خود زندگی هستید."

پس نگوئید من خود زندگی هستم ولی به زندگی اعتماد ندارم، من به خودم اعتماد ندارم، "نه، اینها توهمات ذهن است". شما عشق، خدا، زندگی را امتحان نکن، شما بگویید: "من دو ماه خدا را امتحان می کنم، اگر کارهایم جور در آمد ... اگر نه، من همین کارهای قبلی خودم را می کنم"، "نه. نمی شود این".

شما دارید با زبان ذهن و با کار ذهن و با نقشه ذهن کار می کنید، اگر هم کارهای درستی بکنید، جواب نمی دهد، نمی شود تقلید کنید شما، نمی توانیم ادای عشق دریاوریم، ما نمی توانیم دروغ بگوییم و دروغین باشیم و بعد ادای عشق در آوریم، نمی شود.

شما زبان دیگر، زبان عشق را در خودتان پیدا کنید، زبان عشق، زبان ارتعاش است، زبان زندگی ست، شما بگویید من از جنس زندگی هستم، همه را زندگی می بینم، من جنبش فرشته را در بچه ام می بینم، این فرشته ست، مجسمه نیست، جسم من مجسمه می بیند، چشم من، حس من مجسمه می بیند، توی این بچه یک فرشته ای هست، این فرشته در حال حرکت و جنبش است، می خواهد شکوفا شود، این بچه احترام دارد، بچه یک سال اش است، این بچه نیست، بلکه خداست، این مجسمه نیست، فرشته ای ست که دارد رشد می کند، آتشفشان معناست، یکدفعه شروع می کند به آتشفشان، من حق ندارم سایه شوم ام را روی او بیندازم و خفه اش کنم، من کاذب ام را بیندازم روی او و جزو "من" کاذب ام کنم و بگویم این اموال من است و زیر سلطه من است و باید باورم را به او تحمیل کنم، "نه، بکش عقب بگذار، خود زندگی ست این!، زبان دیگری پیدا کن، نداری؟، ول کن این زبان الکن ذهن را و شرطی شدگی ها و دروغ های ذهن را و تقلیدهای ذهن را، همه اش تقلید است، همه را ما از دیگران گرفتیم، هیچ کدام از این فکرها از درون من نجوشیده بیاید بالا.

امروز گفت: این جوش بی روپوش او، وقتش است که از انسان بجوشد. این را هشت صد سال پیش گفته، الآن هم همینطور است.

18

اجازه دهید دنباله غزل را هفته آینده پی بگیریم.

*

امروز، آخرین برنامه سال ایرانی به اصطلاح ایرانی خودمان است، اجازه دهید قدری راجع به نوروز و مطالب مربوط به آن، صحبت کنیم:

پیشاپیش، عید نوروز را به شما تبریک می گویم، انشاءالله که روز به روز حضور شما عمیق تر شود و به این ترتیب، شادی و سلامتی برایتان بیاورد؛ و تا بحال ما این حقیقت را متوجه شده ایم که شادی و سلامتی ما دست خود ماست. امروز مولانا به ما گفت که:

ما خود هشیاری هستیم، خود زندگی هستیم؛ و به ما گفت که نگران نباشید، عجله نکنید، ساکن باشید، تا زندگی خودش را به خودش که شما باشید، نشان دهد.

این روش زنده شدن به حضور، که مولانا به ما توضیح می دهد؛ و حتی روش ادیان و روش ایرانیان قدیم که به ما ارث



رسیده، همه اش یک چیز است.

سر سفره نوروزی ما شمع و آینه داریم، این شمع و آینه، در تمام مراسم خوشی و شادی ما حضور دارد، مثل عروسی، مثل اینکه آدم خانه جدید می خرد، این رسم ها در بین ایرانیان و احتمالاً "فارسی زبانان آن ناحیه هست، که شمع و آینه را با خودشان دارند و سر سفره نوروزی هم هست.

شمع و آینه، نماد این است که نور ایزدی به صورت خدائیت، به صورت هشیاری، در آینه ذهن و ماده می تابد و برمی گردد، وقتی برمی گردد متوجه می شود که نور ایزدی ست. بنابراین شمع و آینه، در سفره نوروزی، همین آمدن ما به این جهان، به صورت هشیاری؛ و خوردن به ذهن؛ و دوباره برگشتن؛ و این برگشتن را همه ادیان گفته اند. اسلام هم تأکید می کند که برگردید، در حالتی که راضی و مرضی هستید، راضی و مرضی، از جنس هشیاری آگاه شده ست، یعنی نور منعکس شده.

پس، شمع و آینه، یعنی ما به عنوان هشیاری، می تاییم به این جهان، برمی گردیم، وقتی برمی گردیم، دیگر نور را می شناسیم، دیگر خدا را می شناسیم، "هشیارانه".

19

برای همین است که یکدفعه، ماهی و تنگ ماهی مطرح می شود، یعنی وقتی ما برمی گردیم، ایندفعه در دریای یکتایی، به صورت ماهی، شنا می کنیم. ماهی هم پس در سفره هست.

پس شمع و آینه و ماهی، آمدن ما به این جهان، به صورت هشیاری؛ و گاهی اوقات در ذهن، سرخورده شدن و خسته شدن و آگاه شدن، بعضی موقع ها بوسیله درد؛ و برگشتن از آینه، هشیارانه و دوباره شناخت اینکه من نور هستم و دوباره وارد فضای یکتایی شدن، مثل ماهی در آب شنا می کند و یکی از اقلام دیگر، شراب است. این شراب، یعنی پخش این عشق در جهان مادی.

وقتی در فضای یکتایی هستیم، ما انرژی ایزدی را، شراب ایزدی را، در این جهان پراکنده می کنیم؛ و سه تا نماد سبزه و تخم مرغ و بعضی موقع ها سکه یا سنگ، نماد سه جنس دیگری است در این جهان، که غیر از جنس ماست: یکی جمادات است که سکه یا سنگ، سمبل آن است.

سبزه، سمبل نباتات است.

تخم مرغ، سمبل زندگی جانوری ست.

پس می بینید که تمام حرف هایی که ما امروز زدیم و هر جلسه می زنیم راجع به آمدن هشیاری به این جهان؛ و منعکس شدن از ذهن و بیرون آمدن و زائیده شدن؛ و آگاهانه هشیار شدن به خود؛ و وارد فضای یکتایی این لحظه شدن، که ماهی و آب سمبل آن است و پخش این انرژی و عشق و لطافت در جهان، برای اینکه انسانهای دیگر، بعلاوه، تمام موجودات این جهان، اعم از نباتات، جانوران؛ و جمادات بگیرند، در سر سفره نوروزی هست.

جالب است که ایرانیان که نوروز را جشن می گیرند، موقعی جشن می گیرند که شب و روز یکسان است؛ و ایرانیان که دراز ترین شب را که شب چله باشد جشن می گرفتند، معنی اش این بود که دیگر دراز ترین شب، که می تواند سمبل جهل انسان در ذهن باشد تمام شده؛ و نور و روز بیشتر می شود؛ و نوروز که می رسد، اینها مساوی می شوند. یعنی چه؟ یعنی شما در سر سفره نوروز، سمبلیک صحبت می کنیم، مثلاً "شما پنجاه در صد هشیاری حضور هستید، پنجاه در صد



هشیاری من، دار ذهنی، یک ریزه هشیاری حضور بیشتر شود، شما حس می کنید که زنده شده اید به زندگی، بطور عینی، از جنس زندگی هستید، دیگر لازم نیست استدلال کنید.

امروز هم مولانا به ما گفت که این کفر و ایمان، تا یک جایی بُرد دارد، کسی که به مرحله شهود رسیده، به مرحله یکتایی رسیده، به کفر و ایمان احتیاج ندارد.

کفر و ایمان، گفتیم دویی ست، ذهن است که می چرخد، نیک و بد است؛ و سر سفره نوروز، طوری انتخاب شده که همه طبیعت بیدار می شود، ما هم بیدار می شویم.

20

می گوید: حتی حیرت هم حیرت می کند از مبعث و انشار من، مبعث یعنی از رستخیز من، از اینکه من بلند می شوم و روی پای حضور می ایستم، سر نوروز، چون روشنایی روز یک ریزه بیشتر شود، چون دارد به آن سمت می رود که روزها طولانی تر شوند، یعنی چه؟

یعنی حضور شما بیشتر می شود، شب شما پایین تر می آید، شما بطور عینی حس می کنید که از جنس زندگی هستید، لازم نیست به شما ثابت کنند که این باور بهتر است یا آن باور، حالا شما خدا را قبول دارید یا ندارید، بگذار ثابت کنم که خدا هست و ...

اینها دیگر نیست. شما زنده شده اید، مثل ماهی هستید که توی آب شنا می کنید؛ ولی این ماهی با ماهی قبل، فرق دارد.

چه فرقی دارد؟، برای اینکه نور رفت به آینه خورد، برگشت، شد ماهی جدید.

الآن این ماهی که آن تو شنا می کند، می داند که چه جور ماهی ست و این چه جور آبی ست، قبلاً نمی دانست، الان دیگر سوال نمی کند: این آب است یا آب نیست؟، آب کجاست؟، آب را دیگر می شناسد. چون تاریکی را دید، وقتی رفت به آینه خورد، قبل از برگشتن، یک اتفاقاتی آنجا افتاده، ما هم در آن مرحله هستیم.

ما به آینه خوردیم، جذب آینه شدیم، از آن طرف بیرون نمی آییم!، چرا؟

چسبیدیم آن تو، به چیزهایی که فکر می کنیم باید بچسبیم!.

خلاصه ای بود از معنای به اصطلاح سفره نوروز، احتمال دارد بقیه اقلام هفت سین، برای گم کردن این معنای بزرگ شمع و آینه ...، یادمان باشد:

ما الآن از بس مولانا خواندیم؛ و یا خودمان؛ یا خود شما، اینقدر معنوی هستیم که این معناها را راحت قبول می کنیم، فرض کنید دو هزار سال پیش، شما اصلاً نمی توانستید صحبت از وحدت کنید، یعنی اینکه ایرانیان خیلی خیلی وقت پیش متوجه شدند که نور ایزدی در آینه ذهن می افتد و برمی گردد و فضای وحدت وجود دارد، این برای انسانی که توی ذهن اش بزرگ شده بود و غیر از ماده چیز دیگری نمی شناخت، خیلی ثقیل بوده!، شما این را حس می کنید و بیرون هم این را تأیید می کند، برای اینکه از بس من معنوی شدم و این انرژی پر برکت از من بیرون می آید، و وضعیت های مرا سامان می دهد، روز به روز متوجه می شوم که زندگی ام شکوفاتر می شود، البته من منتظر آن نبودم، از اول می دانستم، در نوروز، وقتی یک ذره روز بیشتر می شود، یعنی ما حضورمان بیشتر می شود، ما می فهمیم که حالت درست من این است، گفت:

این گفت و این قال من پرده بر احوال من است.



الآن دیگر پرده بر احوال من نیست، برای اینکه من در درون می دانم، لازم نیست تأیید از بیرون بگیرم، من عشق می دهم ممکن است به ده نفر عشق دهم، نه نفرشان بگویند این آدم احمقی بود، سوء استفاده کردند، یکی پاسخ می دهد؛ ولی: ،، من مطمئنم که راه عشق درست است ،،

من نیادم به ده نفر خوبی کنم، هر ده نفر بگویند: ،، این آدم احمقی بود و ما سرش کلاه گذاشتیم ،، عشق که کار نمی کند دیگر!، احمق هم شدیم ما!.

نه، شما دیگر روزتان اینقدر زیاد شده که اگر هزاران نفر هم قدرناشناسی کنند، شما کار خودتان را می کنید، مثل مولانا. کی آن موقع به مولانا گفته آفرین!، عجب غزلی گفתי، چه مثنوی ای!، ... نه، کار خودش را کرده، آتشفشان معنا بوده، یکدفعه شروع کرده به کار، اینها ریخته بیرون.

21

اما، امروزه اگر ستیزه هست سر اینکه واقعا" این سفره نوروزی یک چیزی می گوید که مثلاً "دین ها آن را نمی گویند، غلط است، شما چه بگویند در سفره نوروزی، این نور به آینه می خورد، برمی گردد، ما مثل ماهی در اقیانوس وحدت شنا می کنیم، چه بگوییم لاله الا الله، هر دو یکی ست.

برای اینکه بقول مولانا، شما وارد ذهن می شوید، آنجا به اصطلاح می چسبید به چیزها، جذب ذهن می شوید، به هزار جا تقسیم شده، به هر کدام از تقسیمات، چسبیده ایم، اینها درد می آورد. هی درد می آید، شما لا می کنید، لا می کنید، می گویند من تو نیستم.

تو هی لا می کنی، لا می کنی، لا می کنی. هی می گویی من، تو نیستم، من، تو نیستم، من، تو نیستم، من، تو نیستم، من، تو نیستم. برای اینکه من از جنس خدا هستم، شما که خدا نیستید، شما دردید!، شما ذهن اید، شما تصویرید، شما بت اید، شما را ذهن من نشان می دهد، من آن چیزی که در ذهن است، نیستم، من از جنس خدا هستم.

هی می گوییم لا، لا، لا. چرا لا؟، برای اینکه من از جنس خدا هستم، شما نیستید. شما جسم اید.

آنقدر لا می کنید که هیچی آن تو نمی ماند. چه می ماند؟

خود خدا. شما هم همان هستید. این فضای درون، فضای وحدت، در درون شما باز می شود.

همه ادیان، آنهایی که دین اند، ثابت شده که دین اند، حداقل دین هایی مثل ابراهیمی و یهودیت و مسیحیت و اسلام، همه به وحدت قائل اند، همه می گویند ما می خواهیم انسانها را از فضای تفرقه، که تقسیم شدن در جهان مادی و چسبیدن به چیزهاست، جمع کنیم به فضای یکتایی ببریم، همه شان همین را می گویند. حالا، موفق هستند یا نیستند، کاری نداریم، در اصول، همه شان همین را می گویند، در اصول همه شان یکی هستند.

حالا یک عده ای آمده اند، رفته اند توی ذهن شان، بصورت من ذهنی، امروز گفت این گفتن و این قال، شده پرده بین من و خدا. آنجا هم همین است!، این دین می گوید: ،، ما با این باورها هم هویت ایم، پس بنابراین ما باورمندیم، این باورها درست اند، آنها با آن باورها هم هویت اند، آنها کفرند و ما ایمان هستیم ،،.

این، همان کفر و ایمان است، یعنی هنوز وارد فضای وحدت نشده، اگر وارد فضای وحدت شده بود دیگر این حرف را نمی زد. در غزل هم امروز داشتیم، گفت:



از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود

دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من

از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آن سو رود، یک عده ای در کفر و ایمان گیر کرده اند، می گویند: ,, این ... کفر است، این ... ایمان است، ما ایمان ایم، آنها کفرند ,, حتی در یک دین، دو تا شعبه وجود دارد، این می گوید من ایمانم، آن کفر است، آن هم درست عکس اش را می گوید، اینها با هم ستیزه می کنند؛ ولی همه اینها در اصل معتقدند که ما باید از تفرقه، از تقسیم شدن، از چسبیدن به چیزها، هر کدام از این تفرقه ها، قسمت های یک چیز است که ما چسبیدیم، بقول انگلیسی ها: Attache شدیم به آن، در اصل ما باید اینها را ول کنیم برویم فضای وحدت، فضای وحدت برایشان یک جای خاصی است، معلوم نیست کجاست؟!، در نتیجه در کفر و ایمان مانده اند؛ و آن سو نمی روند، دل شان نمی رود آن سو!.

دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من.

اگر غیر آن فضای یکتایی و آسمان و راههایی که از آن می آید، گفت، جان و دل ام سیر شد، خنک نمی شود، ای آسمان و راههایش! آسمان، آسمان درون است و هر راهی، هر پیغامی از آنجا می آید، هر معنویتی، هر لطافتی از آنجا می آید: بدادم برس!، من دل ام آرام و خنک نمی شود.

22

پس می گوید: غیر از آن فضای یکتایی، هر چه باشد، برای من دوزخ است.

بس سنگ و بس گوهر شدم بس مؤمن و کافر شدم

گه پا شدم گه سر شدم در عودت و تکرار من

پس چه شما بگویید نور در آینه می خورد، برمی گردد، چه بوسیله ادیان بگویید، همه به یک فضای یکتایی معتقدند و می خواهند انسان را راهنمایی کنند و می دانند که آن فضا هست که پیغام در آن است، آن فضا است که برکت در آن است؛ و می خواهند بکشانند " آنجا "، منتهی اگر ما هم هویت با باورها باشیم، این فضای یکتایی را تبدیل می کنیم به یک چیز پلاستیکی خشک و بیمزه ای که دیگر، آن نیست.

در اینصورت، مفهوم آن فضا می شود پرده ما؛ بین ما و خدا.

*

